

اولین نفر

مینا اسدی

mina.assadi@spray.se

«اولین نفر» که جلای وطن کرد سیاسی بود. بعد پدر و مادرش که دلتنگ و نگران فرزندشان بودند آمدند. بعد همه‌ی فامیل، برادران، خواهران، عمه‌ها، خاله‌ها، عموها و دایی‌ها با اهل بیت سرازیر شدند و این هجرت بخاطر اولین نفر بود که ممنوع‌الورود بود و فامیل تاب هجرانش را نداشت.

«اولین نفر» زیاد هم سیاسی نبود. سیاسی بودن اگر قبل از انقلاب باعث بزرگی و نام می‌شد بعد از شکست انقلاب جز سرافکندگی و تحقیر ثمری نداشت. پس آدم چه مرضی داشت که در چنین جوی سیاسی باشد و همه‌ی کاسه کوزه‌ها بر سر ناتوانش بشکند؟

«اولین نفر» پس از ماه‌ها دربدری در کوه و کمر و آوارگی در این کشور و آن کشور همین که پایش در سرزمینی بیگانه استوار شد مبارزه را که کاری پر دردسر بود و آب و نانی هم به همراه نداشت به کناری نهاد و به دنبال کاری مفید و فرهنگی رفت و در این رهگذر ناگهان به یاد کتاب افتاد. فروش کتاب هم کاری فرهنگی بود و هم پر صرفه. فروختن یک کتاب پنج تومانی به قیمت پنج دلار و فروش هر دلار به مبلغ دویست تومان یعنی دست به خاک زدن و از آن طلا ساختن! این شغل بی‌درد سر به کسی ضرر نمی‌زد. هدف «اولین نفر» افزایش دانش خریداران بود و هم این موجبات تشویق و دلگرمی این فروشنده‌ی فرهنگ‌پرور را فراهم می‌آورد.

وقتی کتاب‌فروشی «اولین نفر» باز شد، می‌شد با کمی دقت، تک و توک کاردستی و سماور و قوری ایران را دید که لابد برای زیبایی و دکور به کار گرفته شده بود اما از آنجا که ایرانیان فرهنگ‌دوست علاقه‌ی بیش از اندازه به خرید این کاردستی‌ها و سماورها و قوری‌ها نشان دادند، «اولین نفر» ناگزیر آنها را فروخت و به خواست علاقمندان هنرپرور قسمت اعظم مغازه را از این آثار هنری پر کرد. حال می‌شد تک و توک کتابهایی هم در این کتابفروشی پیدا کرد!

«اولین نفر» از این سؤال یک مشتری که پرسیده بود: آیا می‌شود سماور ایران را فروخت اما جای ایران را نه دچار چنان عذاب وجدانی شد که تا جای ایران به مغازه‌اش وارد نشد خواب به چشمانش راه نیافت. جای لاهیجان وارد شد اما مشتریان با ذوق به این اندک قانع نبودند. می‌شد جای ایرانی نوشید بدون آنکه آب‌لیموی «یک و یک» چاشنی آن کرد؟ آب‌لیموی «یک و یک» هم آمد. آب‌لیموی «یک و یک» آدم را به یاد چه چیزی می‌اندازد؟ معلوم است، کله‌پاچه و مغز. کله‌پاچه و مغز هم فراهم شد. کله‌پاچه و مغز از ذبح حرام، آن هم برای ایرانیان به هر حال سنتاً مسلمان؟ حلالش فراهم شد. حلال بدون لااله الاالله؟ نمی‌شد. تابلوی نفیس خاتم کاری لااله الاالله هم بالا رفت.

زمستان آمد. تاریکی، برف و باد و باران و شب سیاه و طولانی یلدا در زیر آسمان خاکستری رنگ کشوری بیگانه. در این شب سنتی و تاریخی در ایران چه می‌کردند؟ حافظ می‌خواندند. دیوان حافظ برای فروش موجود بود اما آجیل و خربزه و تنقلات شب یلدا، نه، نبود. چه مصیبتی!

می‌شد کله‌پاچه‌ی حلال و آب‌لیموی «یک و یک» خورد، در کنار سماور ایرانی نشست و فال حافظ گرفت و غزل‌های ناب حافظ را بدون حضور خربزه مشهد خواند؟ نمی‌شد. چه جان‌فشانی‌ها شد که خربزه‌ها به موقع وارد شود. درست یک شب قبل از شب موعود. دادن این خبر بهجت اثر به خیل عظیم دوستداران خربزه مشهد فداکاری قابل تحسینی بود که «اولین نفر» با مداومت و استقامت شایان توجه انجام داد. در یک چشم به هم‌زدن تعداد بی‌شماری جلوی کتابفروشی به صف ایستادند و برای ورود این خربزه‌ها ابراز احساسات کردند. خوشبختانه خربزه به همه رسید و همه‌ی مشتاقان، با دست پر و دلی شاد به خانه برگشتند.

تجربه‌ی هیجان‌انگیز رسیدن خربزه در آخرین لحظه و شادی مردم از این رویداد مهم «اولین نفر» را به فکر و داشت که تا دیر نشده و فرصت باقی است تدارک عید سعید باستانی را ببیند و کار ورود هفت‌سین و شیرینی و

تقلات ایرانی را آغاز کند. هر چه قنادهای هم وطن تلاش کردند که «اولین نفر» را از این کار منصرف کنند و خودشان عین شیرینی‌های وطنی را بپزند و با قیمت ارزان به او بفروشند زیر بار نرفت. شیرینی‌های ایران حال و هوای دیگری داشت. رنگ ایران را داشت. بوی ایران را داشت. شکر ایران و آرد ایران در آن به کار رفته بود و از همه مهمتر حاصل زحمت کارگر ایرانی بود و البته بهره‌ی کلان خرید به تومان و فروش به دلار را هم نمی‌بایست فراموش کرد.

پس، بعد از استقبال قابل توجه مردم از سماور و کاردستی و آب‌لیموی «یک و یک» و کله‌پاچه‌ی حلال و خربزه و آجیل، نوبت به هفت‌سین و شیرینی جات رسید و از آنجا که شب قبل از سال نو ماهی شور می‌طلبید این مهم نیز فراهم شد.

از تخم مرغ ایرانی تا شیر آدم ایرانی، همه چیز مهیا بود.

همه نوع تخم آمد. از تخم گشنیز تا تخم ماهی. حتی همه‌ی ماهیان تنگ بلور سفره‌ی هفت‌سین به دریای خزر سفارش داده شد.

«اولین نفر» از کسانی که هنوز سیاسی مانده بودند و مخالف پیشرفت آدمهای فعالی مثل او بودند دل پر خونی داشت و هر چه فکر می‌کرد علت مخالفت آنها را نمی‌فهمید. این یک دندگی و سخت‌گیری چه معنایی داشت؟ اگر این مخالفان طعم محصولات کشور را در این لحظه‌های حساس تاریخی _ آن هم در غربت _ چشیده بودند عاشقی از یادشان می‌رفت و دیگر با این تئوری‌های بی‌سر و ته در این امر خیر کارشکنی نمی‌کردند. اینها تا کی می‌خواستند یک لا قبا راه بروند و از گرسنگان و محرومان دفاع کنند؟

«اولین نفر» با آنکه بخوبی می‌دانست که نمونه‌ی محصولات صادراتی حتی در پشت و بترین لوکس‌ترین فروشگاه‌های ایران نیز وجود ندارد حملات مخالفان را ناعادلانه می‌پنداشت. حتماً تقاضا وجود داشت که این محصولات ویژه‌ی هم‌وطنان فراری عرضه می‌شد، و گر نه اگر تبعیدیان از خوردن و خریدن این کالاها به نفع دهانهای گرسنه‌ی کودکان هم‌وطن، خودداری می‌کردند اجناس صادراتی روی دست رژیم می‌ماند و لاجرم به مصرف مردم داخل کشور می‌رسید.

چهارشنبه‌سوری در راه بود و اسباب برگزاری این روز تاریخی فراهم نبود. آدمهایی که تخم هیچ کس را نمی‌خوردند جز تخم مرغ وطنی را، آدمهایی که هیچ آبی راضی‌شان نمی‌کرد جز آب‌لیموی «یک و یک»، آدمهایی که هیچ فیلمی را نمی‌دیدند جز فیلمهای خط خطی یوسف و زلیخا را، آدمهایی که هیچ بادمجانی را نمی‌خوردند جز بادمجان بم را، آدمهایی که این همه میهن‌پرست بودند و از شدت عشق به هم‌وطنانشان حتا به ناچار لقمه‌ی دهان آنان را وارد می‌کردند و به یاد شکم گرسنه‌ی اقوامشان با اشک و آه و خون دل می‌خوردند، نتوانستند این بار نیز عرق ملی خود را زیر پا بگذارند و از روی آتشی بپرند که با چوب بیگانه می‌سوخت. چه لذتی داشت برپایی چهارشنبه‌سوری و پریدن از روی آتشی که بته‌هایش از جنگل ماسوله نبود. طوماری از امضای هزاران هزار ایرانی دلسوخته به «اولین نفر» فرستاده شد. برای «اولین نفر» آوردن بته از ایران ممکن نبود و صرف هم نداشت.

فکری در سرش جرقه زد که از تصور آن بنبندش لرزید. می‌شد این مشکل بزرگ را با توره‌های نوروزی به ایران حل کرد. به زبان آوردن این کشف اما شهادت می‌خواست. چگونه می‌شد با آدمهایی که برای میهن در بند یقه‌شان را جر می‌دادند و از جهنم یک رژیم آدمکش گریخته بودند این فکر را در میان گذاشت؟ خدای ناکرده این گروه پناهنده سیاسی بودند. مگر می‌شد به آنها پیشنهاد کرد که بخاطر بته‌ی آتش چهارشنبه‌سوری به آرمانهای خود پشت پا بزنند و تازه اگر آنها هم رضایت می‌دادند چگونه می‌شد رضایت رژیم را برای این سفرها جلب کرد؟ چگونه می‌شد این گروه را که به هنگام ورود به کشورهای پناهنده‌پذیر تن و بدن زخمی‌شان را نشان دادند، حکم جلبشان را نشان دادند و عکسهای پاره پاره و غرق به خون نزدیکانشان را نشان دادند تا ثابت کنند که جانشان در خطر است، به دولت ایران بعنوان توریست جا زد؟ برای «اولین نفر» مسلم بود که حتا اگر رژیم ایران نرمش نشان دهد پناهندگان نمی‌پذیرند. آن هم پناهندگانی که خطر کردند و از مرزهای پرخطر گذر کردند تا در کشوری دیگر آزادانه فریاد اعتراض سر دهند. نه، غیرممکن بود که آنان به این خفت تن در دهند.

با اینهمه «اولین نفر» فکرش را با اولین نفری که به او اعتماد داشت در میان گذاشت و مورد خشم و اعتراض قرار

گرفت: «(شدنی نیست. نه، هرگز، از دو طرف شدنی نیست. نه دولت قبول می‌کند و نه ملت.)» اما دولت زودتر از ملت به «(شدنی)» بودن این فکر اندیشید. پناهنده‌ای که می‌پذیرد هموطنش در فشار اقتصادی و در فقر و گرسنگی باشد و صادرات کشور را نه برای ارزاتر بودن، بل که فقط برای زنده شدن خاطره‌ها و نوستالژی می‌خورد کم نرم می‌شود و به گردش توریستی هم رضایت می‌دهد. پس ابتکار عمل را به دست گرفت و قبل از «(اولین نفر)» جنیبد. درهای سفارتخانه‌هایش را به روی پناهندگان گشود، همان سفارتخانه‌هایی که تا هفته‌های قبل لانه‌ی جاسوسی نامیده می‌شد و از ترس اشغال مخالفان، کیلومترها در حفاظت پلیس و مقامات امنیتی بود.

«(اولین نفر)» سراسیمه شد. جنایتکاران رژیم موقعیتی را که او قدم به قدم از آوردن اولین قطره آب‌لیمو تا تخمهای مختلف به زحمت فراهم آورده بود از چنگش در آورده بودند. تا آن روز او با هیچ آدم مشکوک و سفارتی ارتباطی نداشت و حتا از روبرو شدن با آنها پرهیز می‌کرد اما حالا که دشمن قصد داشت همه رشته‌هایی را که او با خون جگر بافته بود پنبه کند سکوت جایز نبود. از انصاف به دور بود که کلاهبرداران رژیم که هزار راه برای پر کردن جیب‌هایشان داشتند به کسب ضعیف او چشم طمع بدوزند. خودش را راضی کرد و کلاهش را قاضی که با آنها در زمینه جلب توریست همکاری کند.

این کار از نظر «(اولین نفر)» این حسن را داشت که او می‌توانست در جریان کارها قرار بگیرد و به موقع ضذربه را بزند. پس به خاطر نجات میهن عزیز با قلبی شکسته و سری افکنده جام زهر را سر کشید و با گردن کج و شانه‌های آویزان به سفارت رفت. «(اولین نفر)» به خاطر رفاه هم‌وطنان تبعیدی‌اش به آدم‌هایی که از دیدن ریختشان اکراه داشت «(برادر برادر)» گفت تا بالاخره دل سنگشان را نرم کرد و در صد بگیر فروش بلیط‌های سفر به ایران شد.

«(کیش تور)» آمد. مردم اعتراض کردند و همزمان که به قاچهای قرمز رنگ هندوانه‌های شریف‌آبادی گاز می‌زدند اشک در چشم و بغض در گلو گفتند: «(باید حیلۀ جدید رژیم را خشی کرد)» اما وقتی تبلیغ این پروازها را با صدای دوستان خود شنیدند به فکر فرو رفتند. بالاخره آنها هم کلاهی داشتند که قاضی کنند: «(نباید این همه سخت گیر بود، خاک که مال ماست، مردم هم مردم ما هستند، این کار ما فقط یک ساعت خفت دارد، روبرو شدن با مأموران سفارت، و بعد همه چیز تمام می‌شود)» و بعد به راستی که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. «(هوایمایی ملی هما)» هم آمد و دفتر و دستکش را علم کرد. حالا فقط آب‌لیمو نبود، خربزه و هندوانه و بادمجان و لیموشیرین و تخم مرغ و تخم ماهی و سماور و کاردستی و دوغ آبعلی و سیخ و سماق نبود، خاک هم بود، خاک وطن، بوی کاهگل، بوی سفالهای باران خورده، بوی تپاله‌ی گاو، بوی گندم و شالی، بوی ایران، بوی خوب و بد وطن. پس سیل بزرگی از آوارگان مجروح و زخم خورده و تحت فشار به وطن روانه شد. نیازی نبود که برای این سفر دلایل محکمی مثل ماندن در کشور و خدمت به هموطنان را ارائه دهند. همه‌ی جهان به پناهنده بودن آنها، به مظلومیت آنها، به تحت ستم بودن آنها، اذعان داشت. چه کسی نمی‌دانست که آنها خانمان خود را رها کرده‌اند و با پای جان از مرزها گریخته‌اند. این حق، حق پناهنده‌ی سیاسی یا انسانی برای آنها محفوظ بود و در برگ، برگ تاریخ با ورق زر نوشته بودندش. آنها هزاران هزار آواره‌ی پناهنده‌ی دور از وطن بودند پس چه لزومی داشت که یاهو سرایی مشتی نادان آنان را از رفتن به وطن باز دارد؟ وطن مال آنها بود، به گروگان رفته بود. می‌خواستند به آنجا باز گردند و عزیزانشان را ببینند. از مش باقر بقال سرگذر را تا مش صادق فراش مدرسه را در آغوش بگیرند و از دلتنگی‌هایشان در غربت بگویند. پس بدون اعتنا به یاهوهای عده‌ای عقب‌افتاده که شعارهای پوچ و توخالی می‌دادند دسته دسته رفتند و آمدند. تمام شعائر مذهبی هوایمهای وطنی را هم رعایت کردند. مردان پیراهن‌های یقه بسته پوشیدند، ریش گذاشتند و زنان هفت قلم آرایش کرده‌ای که تا دیروز برای بیرون گذاشتن قسمتهای مختلف بدنشان با یکدیگر مسابقه می‌گذاشتند، خواهر فاطمه زهرا شدند و آنقدر محکم خودشان را در چادرها و چاقچورها پیچیدند که برادران سفارتی از این همه ناموس‌پرسی و ایمان آنها انگشت به دهان شدند.

وقتی چندین هوایم‌ای پر و پیمان رفت و برگشت و قبح عمل از میان رفت و مسئله‌ی سفر به ایران عادی شد «(اولین نفر)» به فکر ساختن ویلاهایی در کنار دریای خزر و فروش آن به پناهندگان افتاد. پس دوباره به خاطر سربلندی وطن عزیز جام زهر را نوشید و این بار خود برای بازدید سواحل ایران به وطن محبوب باز گشت. همه

چیز همانگونه بود که او به هنگام ترک وطن وا گذاشته بود. دریا همان دریا بود. شایعه‌ی دروغ پردازان مبنی بر نابودی دریا کاملاً پوچ و بی‌اساس بود. «اولین نفر» مردمی را می‌دید که تن به آب می‌سپردند و از آفتاب جان بخش و هوای خوب نهایت استفاده را می‌بردند. تنها فرق دریا با گذشته این بود که حالا مثل حمامهای عمومی زنانه و مردانه شده بود و پرده‌های ضخیم و تیره این قسمت‌ها را از هم جدا می‌کرد. «اولین نفر» اگر چه از دیدن این منظره‌ی غیرمتعارف یک‌ه خورد اما خیلی زود به خود قبولاند که بالاخره کشور کشوری اسلامی است و باید رعایت قوانین اسلامی را کرد. پس وجود این پرده‌ها را هم مثل سایر پرده‌های شرعی پذیرفت!!

«اولین نفر» به تهران که نگاه می‌کرد دلش غنچ می‌زد. چقدر چمن کاشته بودند. چه پارکهای مصفایی ساخته بودند و همه‌ی اینها جان می‌داد برای آوردن توریست و خدمت به وطن عزیز. حیف نبود که این همه گل، این همه سبزه و این همه زیبایی تماشاگرانی نداشته باشد؟ خود هم وطنان که به دلیل مشکلات و کار شبانه‌روزی وقت و دل و دماغ دیدن این زیبایی‌ها را نداشتند، چه مانعی داشت که دیگرانی که دستشان به دهانشان می‌رسید به تماشای این زیبایی‌ها بیایند و لذت ببرند.

«اولین نفر» در خلوت خود به فشار سیاسی، گرانی، فقر و تنگ‌دستی مردم و سانسور و خفقان و اختناق اعتراف می‌کرد اما اینها به توریستهایی که او قصد داشت برایشان ویلا و خانه بسازد ربطی نداشت. این دسته آنقدر سرگرم تبدیل دلارهایشان به تومان بودند که وقت و حوصله‌ی دقت در احوال مردم را نداشتند. بالا رفتن قیمت دلار تنها مشغله‌ی فکری آنها بود و پائین آمدنش تنها دلیل غصه‌هایشان.

گاه فکرهای آزار دهنده و موذی ذهن «اولین نفر» را به خود مشغول می‌کرد: این مردم چگونه دخل و خرج می‌کردند؟ چگونه از پس این زندگی گران بر می‌آمدند؟ قیمت‌ها سرسام‌آور بالا بود و درآمدها حتا جواب اجاره خانه‌ها را نمی‌داد. شکم این آدمهای ریز و درشت را چه کسی پر می‌کرد؟

این سؤالات نابجا که بدون خواسته‌ی قلبی «اولین نفر» به مغز او هجوم می‌آوردند بسیار زود با جوابهایی که خود به سرعت می‌یافت ناپدید می‌شدند و او دوباره به کارهای عام‌المنفعه‌ی خود می‌پرداخت. گرانی بود اما حتماً راه تأمین هم وجود داشت و گر نه چرا تا بحال این ملت زنده بود و دراز به دراز نیفتاده بود. پس حتماً حکمتی در کار بود و دخالت «اولین نفر» در اموری که به او مربوط نبود جز دردسر چه حاصلی داشت. شاید هم اصلاً مشکلی وجود نداشت که کسی بخواهد راه حلی برای آن پیدا کند. «اولین نفر» این بود که به سرعت قانع می‌شد و به دنبال کار خویش می‌رفت.

زمین‌های سواحل دریا را خرید. ساخت و فروخت. بیابانهای کرج را خرید. ساخت و فروخت. نه به مردم وطن که آهی در بساط نداشتند و به دنبال نان شبشان روز و شب می‌دویدند بل که استقبال پناهندگان _ به لطف تبدیل ارز _ برای خرید این خانه‌ها و ویلاها باعث پشت‌گرمی و تشویق «اولین نفر» بود. پناهندگان هر تابستان برای سرکشی به املاکشان به وطن می‌رفتند. گلدان‌هایشان را آب می‌دادند. قالی‌هایشان را می‌تکاندند و نفتالین می‌زدند. اجاره خانه‌ها را وصول می‌کردند. تجدید قوا می‌کردند. جان تازه‌ای می‌یافتند و دوباره شاد و سرزنده به تبعیدگاهشان باز می‌گشتند و بیچاره‌ها همیشه خدا هم سپاسگزار «اولین نفر» بودند. چه غم که اگر معدودی روشنفکرهای به اصطلاح سیاسی از او روی برمی‌گرداندند و او را متهم به همکاری با رژیم می‌کردند.

و بدین ترتیب بود که با تلاش و جانبازی «اولین نفر» ها و حمایت پناهندگان راستین از افکار مشعشعانه‌ی این حضرات، سریال جدی «گرگم و گله می‌برم» رژیم و «چوپانم و نمی‌ذارم» تبعیدیان به نمایش تک‌پرده‌ای بسیار ارزان قیمت «شلوغ پلوغ همه بازی» تغییر شکل داد.

تابستان هزار و نهصد و نود و پنج، استکهلم

* برگرفته: از کتاب «درنگی نه، که درندگان در راهند»، مجموعه‌ی نوشته‌های پراکنده مینا اسدی